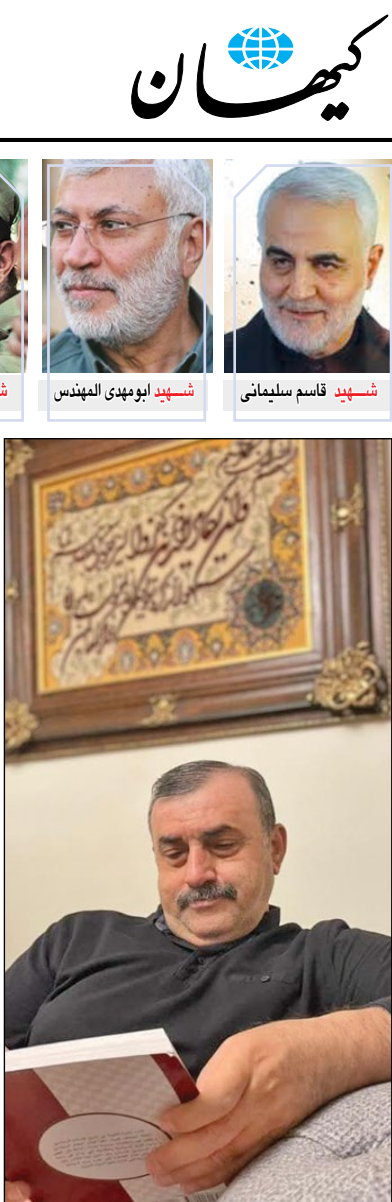




آغاز یک دهه اسارت

ساعت هشت و نیم صبح روز چهارشنبه دوم مهرماه سال هزارویسصدوپنجاهونو، لحظه اسارت ما فرا رسید. دشمنن شب قبل از طریق نفت شهر وارد خاک ایران شده و به صورت نعل اسبی، قصر شیرین را به محاصره در آورده بود. به‌گونه‌ای که بدون کمترین درگیری، جاده قصرشیرین-سرپل‌دهاب را تصرف نموده و گردان زهی خود را در دو طرف جاده و در دشتی وسیع آرایش داده بود. وقتی که ما با عبور از گردنه، به سوی دشت سرازیر شدیم ابتدا تصور کردیم که نیروهای ارتش ایران در منطقه موضع گرفته‌اند. دبری نباید که با صدای فریاد عراقی‌ها و برق لوله‌های کلاش‌نیکف، از شوک حاصله خارج نشده خود را در کنار جاده دراز کش به روی صورت و بدون کمترین عکس‌العمل «اسیر» یافتیم.

پادگان ژرباطیه

با توجه به اینکه طی روز حرکت می کردیم، سربازان عراقی موجود در خودروها اجازه دیدن بیرون را نمی‌دادند. حوالی ظهر بود که وارد پادگان شهر زرباطیه شدیم. همه را در وسط محوطه پادگان روی زمین نشاندہ بودند. رفتار عراقی‌ها به گونه ای عجیب بود گویی دنبال کسی می‌گشتند. در بین دوستان ما با هم اسیر شده بودیم تعدادی هنوز لباس فرم پاسداری به تن داشتند. من اما لباس نصفه و نیمه‌ای داشتم شامل پوتین، شلوار سربازی و پیراهن گرمکن آبی‌رنگ. پیچ اطرافیان را می‌شدیم که گویا عراقی‌ها دنبال «حرس خمینی» یا پاسدار می‌کردند. فهدیم خود پوشش من جلب نظر نخواهد کرد.

پادگان بقعوبه،باز هوای وطن

دوستانم، همان‌های که لباس فرم پاسداری به تن داشتند و افرادی که لباس‌های شخصی داشتند همه در یک‌سوی ما و دیگر کسانی که لباس نظامی به تن داشتیم در سمت دیگر. آن گروه به عنوان عناصر مشکوک شامل پاسداران و نیروهای کمیته به سوی ابوغریب و ما هم به مقصدی دیگر آماده حرکت شدیم. درواقعیم که به ایستگاه دیگری رسیدیم، صبح خیلی زود بود و با فریاد سربازان عراقی با وضعیتنی فلاکت‌بار در حالی که چشمان و دستامان بسته بود، نفهمیدیم چگونه به زمین رسیدیم. همه داخل سوله‌ای بزرگ شده، اجازه داشتند دستان و چشمان اسرا باز شود.

نخستین چالش با عراقی‌ها

نخستین چالش بین ما و عراقی‌ها زمانی آشکار شد که اسرای داخل سوله، شعر زیبای (باز هوای وطنم) در دسته‌جمعی و در دو گروه مقابل هم یک صدا فریاد می‌کردند که با عکس‌العمل و دستپاچگی عراقی‌ها و هجوم مسلحانه آنها به داخل سوله، صدام‌ها فروکش کرد. البته تا این ساعت هیچ برخورد فیزیکی از سوی عراقی‌ها با ما نشده بود. البته شرایط از محوری به محور دیگر متفاوت بود. بودند اسرایی که از بدو اسرا نشان مشمول بودند شدید عراقی‌ها شده بودند. لکن گروه ما هنوز «تورک» نخورده بود.

کمبود خیر کلافه کننده بود. جسته و گریخته اخباری دست به دست می‌شد. گویا یکی از اسرا رادیوی کوچکی همراه خود داشت که خبرهای ایران را به اطلاع می‌رساند. خبرهایی که بسیار روحیه‌بخش و آرام‌کننده بود.

فریادهای با حسین(ع)

روز دوازدهم یا سیزدهم، صبح اول وقت خودروها برای حمل اسرا به خط شدند. البته چون هوا روشن و ممکن بود مردم ما را ببینند، از کامیون برای حمل ما خبری نبود. کاروان را سواروبرگ اسرا به بقعوبه راهی بغداد شد.

اینجا برخورد عراقی‌ها به مراتب خشن‌ تر از جاهای دیگر بود. همه را به سرعت به اسلکورت اسلحه به آسایشگاه‌ها منتقل کردند. آسایشگاهی که در حالت معمول حداکثر یکری چهل نفر فضای مناسب داشت، با یکصدویست نفر آنباشته بود. درب‌ها را قفل کرده و ناپدید شدند. اما تشنگی کشنده و طاقت‌فرسا طلب می‌کرد که عراقی‌ها را صدا کنیم. بهاینا برای هر آسایشگاهی یک سطل آب تا پشت در آوردند و دوباره گند شدند.

بعنی‌ها که غیرنظامی و دارای سنین بالاتری بودند کامل از حال رفته و بی‌هوش شده بودند. اسرا از شدت تشنگی یک‌باره و بی‌اختیار با هم سینه زنان فریاد یا حسین(ع)، با طعنان سردادند.

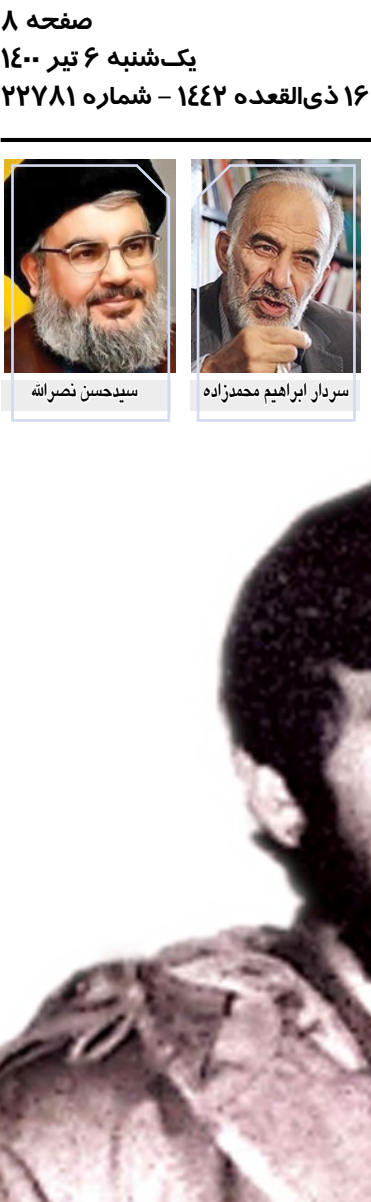
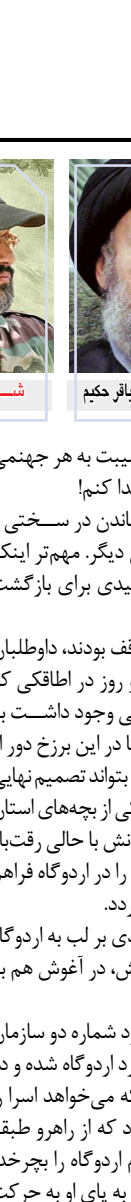
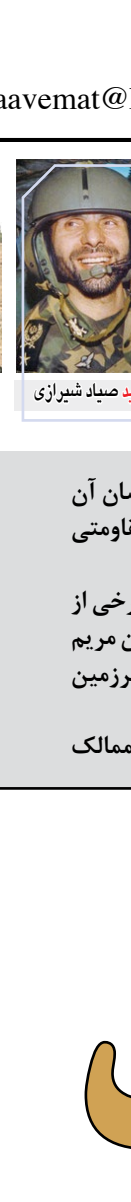
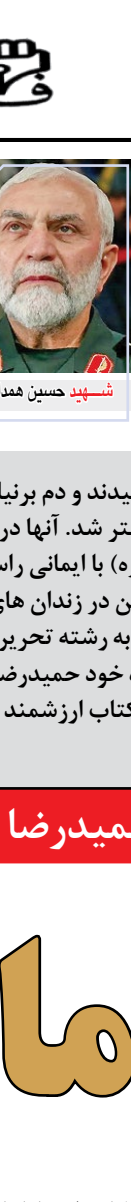
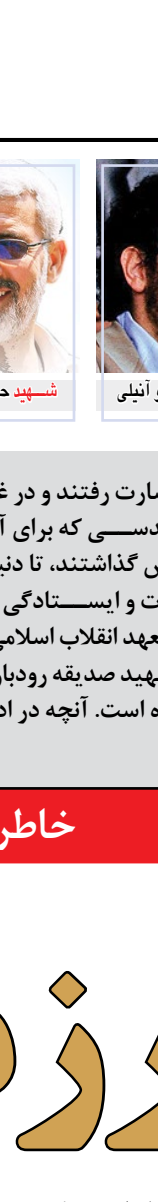
صدای یکپارچه و هماهنگ اسرا چه در مناسبت‌های مذهبی و چه در مناسبت‌های ملی، پاشنه آشیل عراقی‌ها بود. به سرعت درب‌ها را باز کرده و سطل آب را به طرف اسرا سر دادند. شاید به نظر نفر تلوان آید رسید، عیشل فرو نشنست. اما آرام آرام همه در جای خود از فرط خستگی و ضعف به خواب رفتند.

نخستین محرم

محرم فرا رسیده بود. همه منتظر بودند تا عقهدهای خود را به طریقی ابراز کنند.

هر چه به روز دهم محرم نزدیک می‌شدیم مدت عزاداری و شدت آن بیشتر می‌شد. اشتباه نکرده باشم شب دهم محرم و در اوج عزاداری، ناگهان چراغ‌های اردوگاه خاموش شد ودها سرباز عراقی چقاق به دست وارد آسایشگاه‌ها شده و تا جایی که در توان داشتند اسرا را به شدت مورد ضرب و شتم قرار دادند.

فرادی آن روز یعنی عاشورا با مراسمی، نه با شدت و حدت شب قبل اما با حالتی بسیار غریبانه و دلشورانه و همراه با کمی احتیاط از جانب عراقی‌ها، برگزار شد. اردوگاه موصل: **تعبیر یک کابوس**
تألیف ایستگاه قطار به ما فهداند که به شهر موصل وارد شده‌ایم. پس از ساعتی حرکت در مقابل ساختمان



مظلومانه به اسارت رفتند و در غربت رنج‌ها دیدند، سختی‌ها کشیدند و دم برنیاورند. ایستادگی کردند و ایمانشان آن به آن به هدف مقدسی که برای آن پا به میدان گذاشته بودند بیشتر شد. آنها در مقابل زر و زور و تزویر دشمن مقاومتی مقدس را به نمایش گذاشتند، تا دنیای کفر بداند که سرباز خمینی(ره) با ایمانی راسخ در این راه گام نهاده‌اند.
شرح مشادت و ایستادگی و خاطرات آزادگان پرافتخار میهن در زندان های یعنی بسی شنیدنی است لذا برخی از نویسندگان متعهد انقلاب اسلامی تلاش نمودند تا این خاطرات را به رشته تحریر در آورند. از جمله این نویسندگان مریم رودباری خواهر شهید صدیقه رودباری است که خاطرات همسر آزاده خود حمیدرضا یوسفی را در کتابی با عنوان «سرزمین مادری» ثبت کرده است. آنچه در ادامه می‌خوانید چکیده‌ای از این کتاب ارزشمند است.

سید محمد مشکوةالمالک

خاطرات آزاده سرافراز حمیدرضا یوسفی

سرزمین مادری

تغییر سیدصودهشتاد درجه‌ای رفتار عراقی‌ها با ما، مهر تأیید نهایی را بر پرورده فرار دو اسیر ایرانی، گوید. به صغیر و کبیر رحم نمی‌کردند. هنوز سوت آزادباش را نزنه سوت آمار به صدا در می‌آمد. کابل‌های گره‌خورده بار دیگر به استفاده درآمدند، افرادی که غافلگیرانه هنوز در داخل توال‌ها کارشان نیمه‌تمام بود را با زور مشت ولگد و کابل بیرون می‌کردند دیگر حرمتی برای پیرمردها هم قائل نبودند.

تبعات فرار

اوقات آزادی بیشتر شده بود از هشت صبح الی چهار بعدازظهر همراه با چهار وعده آمار. در سرما زمستان موصل، از آب گرمکن و آب گرم خبری نبود. با استفاده از سیم‌های برق مازاد در سقف هیترا ساخته شد و با آب جوش آن بساط چای و آب گرم دست‌شویی‌ها و حمام‌ها جهت استحمام فراهم شد. در ساعات پیک مصرف یعنی ابتدای شب ده‌ها تیر مشغول خدمات‌رسانی به اسرا بود. عراقی‌ها نوسان برقی را حس کرده بودند و کنج‌کابانه به‌دنبال چیزی می‌گشتند. ایرانی‌ها هم اما پشت پنجره آسایشگاه نگهبان داشتند تا مبدا غافلگیر شوند. سهمیه غذای هر فرد در طول بیست‌وچهار ساعت شامل پانزده الی بیست قاشق غذا خوری شورها، با حجمی به اندازه نان «سئون» که به اش صبح معروف بود، دو عدد نان معروف به همبرگر و ده الی پانزده قاشق غناخوری برنج بود.

عید به پادماندنی

در سایه اوضاع عمومی اردوگاه و وجود یک فرمانده عراقی موجه، می‌شد مراسمی متفاوت از قبل بر گزار کرد. ضمن اینکه چون مراسم عید صیغه سیاسی و دینی نداشت حساسیت کمتری را هم برمی‌انگیخت پس از چند جلسه ملاقات با فرماندها لشد عراقی‌ها قرار شد لحظه سال تحویل که حدوداً ساعت هشت شب بود همه اسرا در محوطه اردوگاه مراسم عید برگزار کنند و اسرای اصفهانی هم با اذن عراقی‌ها مشغول تدارک ختن بودند. همه‌چیز به خوبی پیش می‌رود جنب‌وجوش عجیبی در اردوگاه حکم فرماست اسرا حال و روز خوبی دارند. روز موعود فرا رسید، آماری گرفته نشد غروب آفتاب سونی زده نشد و کسی به داخل آسایشگاه نرفت. غروب اولین روز عید پس از آمار ولوله عجیبی در اردوگاه به راه افتاد. آسایشگاه ما که زودتر آمار گرفته شده بود همه داخل بودند و تقریباً به‌جز یک آسایشگاه همه داخل آسایشگاه‌ها بودند.



فرار بزرگ

تقریباً سه ماه پیش سربازی به جمع سربازان عراقی حاضر در اردوگاه اضافه شده بود که به راحتی فارسی صحبت می‌کرد.گویا اصلیتی کرد داشت و از اهالی کردستان عراق بود. همه او را نام مسعود گنجی می‌شناختیم. دلشلی اورکت تنش بود که در پشت کتبی آن با مایک نام مسعود گنجی نوشته شده بود. معلوم نبود اورکت را از کجا آورده بود، آنچه مسلم بود اینکه اورکت متعلق به یک ایرانی به نام مسعود گنجی بود اورکت را دهمبر کرده معلوم نبود. در این اواخر چندین بار با هم‌دلق و گفت‌وگو بین مسعود گنجی و دو گمشده اردوگاه بودم. حتی یکی روز روز قبل هم مسعود گنجی را دیده بودم. وقتی یعنی‌ها از جست‌وجو ناپدید شده و از تکاپو افتادند، بر همگان محرز شد که «فرار بزرگ» رخ داده است.

خنجر یمنی بر قلب سعودی

آنچه در پی می‌آید، خلاصه‌ای از گفت‌وگوی روزنامه دیواری حق با «علی عبدالسلام العجری» از رزمندگان جنبش انصارالله یمن است: شش سال از شروع جنگ عربستان علیه یمن می‌گذرد. جنگی که متأسفانه منجر به محاصره همه‌جانبه این کشور تاریخی شده. با این حال از دل این حادثه‌های تلخ، شاهد حماسه‌های شیرین نیز هستیم. به زعم رژیم جلال آل سعود ابتدا قرار بود چند روزه کلک یمن کشد و سود ولی حالا مقاومت دینی و ایستادگی ستودنی جوان‌مردان عبور انصارالله، خواب را از چشم نحس شاهزاده‌های ریاض نشاند و هم‌پایه‌هایش گرفته است. حکام دست‌نشانده سعودی اولین عملیات خود را با نام «طوفان واقعیت» علیه مردم یمن شروع کردند اما حوثی‌ها واقعیت را مانند طوفانی سهمگین بر سرشان کوبانده‌ند. کموری که در ابتدا از لحاظ لجستیکی در وضعیت مطلوبی به‌سر نمی‌برد، اینک با موشک‌های بالستیک و انواع پهپادها مراکز مهم عربستان را عین آب خورن بمباران می‌کند. به لطف و عنایت الهی موازنه قدرت در دیار ریشه‌دار یمن چنان چرخش قدرتمندی داشته که شاهدیم این روزها انصارالله مکرر دارد عربستان را تهدید به اجرای عملیات «در بزرگ» می‌کند. برای آگاهی بیشتر تر از آخرین تحولات یمن، با یکی از رزمندگان انصارالله به نام زبئی علی عبدالسلام العجری مصاحبه‌ای به شرح زیر انجام دادام.

جناب علی عبدالسلام! شما قبل از جنگ به چه کاری مشغول بودید؟

تحصیل علوم اهل بیت.

چون مع انصارالله پیوستید؟

ما به واسطه روابط خانوادگی نزدیک با رهبران مقاومت، این توفیق را داشتیم که از ابتدای تشکیل انصارالله در این جنبش سرشار از افتخار باشیم.

صفحه ۸

یک‌شنبه ۶ تیر ۱۴۰۰

۱۶ ذی‌القعده ۱۴۴۲ – شماره ۲۲۷۸۱



هم خانه بود، هم مسجد و هم مدرسه

از معجزات اسارت، یادگیری کامل زبان‌های انگلیسی و آلمانی توسط یک بی‌سواد بودا گاهی اوقات یک اسیر در شبانه‌روز ۱۶ ساعت تدریس می‌کرد. کلاس‌های مختلف بدون وقفه ادامه داشت. جو غالب اردوگاه توجیه جدی به علم‌آموزی بود.

حضور همیشگی و مداوم اسرا در کنار هم برای مدت‌های طولانی تاعای‌کننده منزل بود. نزدیک‌ترین خوشخوانان هم مانند اسرا در کنار هم نیستند. مادر و فرزند هم در ساعاتی از شبانه‌روز با هم فاصله دارند. دو برادر هرگز تمام ساعات شبانه‌روز را با هم نمی‌گذرانند. بنابرین واژه منزل هم شاید تینواند حق مطلب ادا کند.

اگر در مسجد تنها در اوقات نماز و بعضاً در مناسبت‌های دینی و مذهبی برنامه‌های برگزار می‌شدود در دیگر ساعات برنامه‌ای وجود ندارد اما اسارت‌کننده‌ای خالی از ذکر و یاد خدا نبود، کلاس‌های قرآن بخشی جدایی‌ناپذیر از اسارت بود. غیر از نمازهای واجب و مویسه، تمامی‌نمازهای واجب و مستحب به صورت لایقظع و شبانه‌روز در حال اقامه بود. نمازهای شب زینت‌بخش شش‌بهای تاریک اسارت بود صدای قرآن حتی برای لحظه‌ای از آسایشگاه‌ها قطع نشد.

کلاس‌های احکام تا واپسین روزهای اسارت برگزار بود. بنابرین واژه مسجد زیننده اسارت بود. اگر در مدرسه ساعات معدودی به تحصیل علم پرداخته می‌شد در اسارت زمان برای آلم‌آموزی مهم‌ترین نداشت در عراقی خواندم که «طارق عزیز» وزیر خارج وقت در ساعتی از شبانه‌روز جمعی گرد هم در حال فرا گرفتن علمی بودند. اگر در مدرسه در طول چند سال مطاعی عوض می‌شد، در اسارت و در طول حداکثر هشت شب بی‌سوادی، مترجم زبان آلمانی شده بود بنابرین واژه مدرسه هم شاید نتواند حق مطلب را ادا کند.

مهمانان جدید

اخبار از شروع حمله ایران به منطقه بصره عراق حکایت داشت. گویا رزمندگان تا آستانه شهر بصره پیشروی کرده بودند. این مهم‌ترین پیشروی موفق رزمندگان در عمق عراق بود و طبیعی هم بود که در چنین حالتی با پانکته‌های عراقی تعداد قابل توجهی از رزمندگان به اسارت گرفته شوند پس از گذشت حدود یک هفته ترکش‌های نبرد بصره با ورود اولین گروه از اسرای ایرانی، به اردوگاه ما اصابت کرد. گروهی حدود پانصد نفر.

پس از اسرای ابتدای جنگ، این اولین دفعه‌ای بود که شاهد به اسارت در آمدن این تعداد از اسرا بودیم. ویژگی دیگر این گروه از اسرا بسیجی بودن آنها بود. اولین بار بود که با نیروهایی به نام بسیجی روبه‌رو می‌شدیم.

در سال‌های گذشته هنگامی‌که بعضی‌ها در بعضی از عملیات‌های محدود، تعداد معدودی اسیر می‌گرفتند، پس از ورودشان به اردوگاه سریعاً جذب آسایشگاه‌ها شده و تابع جو و شرایط و جریان اردوگاه می‌شدند. اما بار این مسئله فرق می‌کرد. این گروه ۵۰۰ نفری از بسیجیان به چند آسایشگاه مجزا مستقر شده و طبیعی بود، حال و هوا و تفکرات خاص خود را داشته باشند یعنی عملاً تابع هیچ متغیر خارجی نباشند و اندیشه‌های خاص خود را از آسایشگاه‌شان، اعمال کنند. مصداق لفظاتی را نمی‌توانیم تلویزیون برای آسایشگاه‌شان بود.

سبیری کردم نمی‌دانم چگونه پایین آمدم. بچه‌ها کنارم جمع شده بودند. خبر را گفتیم همه یکباره وا رفتند و سسر جایشان به نقطه‌ای خیره شدند، سکوت محض بود. سکوت مرگ بود. لحظاتی بعد درآسایشگاه باز شد، بیرون آمدم. آمار گرفته شد. گسان می‌کنم تنها آسایشگاهی بودیم که از این امر طرف بدی به بعضی از واقعیت‌ها نداشتیم. پارای تندروها از سسوی آنان و برخی بی‌تفاوتی‌ها از جانب ما قابل نقد بود. با این وجود تا پایان اسارت، استقلال رفتاری و تفکرات مربوط به آن برهه از تاریخ جنگ، در آنها قابل مشاهده بود.

چندی گذشت که حاجی آقا ابوترابی به همراه تعدادی به اردوگاه ما آورده شدند، می‌شد حدس زد که اگر یک گروه داخل اردوگاه می‌شد هرگز نمی‌توانست از آنجا خارج شود. همزمان با فعالیت‌های خصمانه منافقین در خارج از کشور، پروژه در عراق علیه ایران، اردوگاه ما نیز از این فعالیت‌ها به‌نیص نمایت. رفت و آمدهای مشکوکی در اردوگاه به چشم می‌خورد، بعضی از اسرا برای ساعت‌ها و در بعضی مواقع برای چند روز در اردوگاه خارج می‌شدند. امید رهایی از اسارت، به ر و سبیل‌های موج شده بود که بعضی‌ها به پیشنهاد فریبنده پیوستن به اردوگاه‌های منافقین پاسخ مثبت دهند.

گویا نمایندگانی از سسوی سازمان منافقین جهت جذب اسرا در مقر فرماندهی لفظی دایر کرده بودند. هر چند تعدادی از اسرا به دادر اردوگاه پیوستند. تعدادی به اردوگاه ما آورده شدند، می‌شد حدس زد که اگر یک گروه داخل اردوگاه می‌شد هرگز نمی‌توانست از آنجا خارج شود.



نماینده صلیب سرخ بین دو خط مرزی در تردد بود گویا سسرگر مقدمات تبادل اسرا است، اما قرار نیست تبدای صورت گیرد چون آزادی اسرا امروز یک طرفه است و از اسرای عراقی خبری نیست. با پاک کلافه شده بودند، چرا این همه تأخیر؟ نگران هم بودیم. فکر و خیال شدت از سرمان بر نمی‌داشت، بعضی‌ها می‌گفتند اگر مشکلی پیش بیاید خود را به کوه و بیابان می‌زنیم.

به سوی رهایی

انتظارها به سر آمد. آن دور اتوبوس‌های ایرانی را می‌دیدیم. خدایا یعنی دیگر آزادی‌ام؟ اتوبوس‌ها در فاصله ۵۰ متری دقیقاً پشت خط مرزی ایستادند. به خط شدید به حرکت در آمدمیم. گویی پرواز می‌کردیم، به اتوبوس‌ها رسیدیم سوار شدیم. اینجا اوج لحظات آزادی است. راننده اتوبوس به شدت گریه می‌کرد، به راننده گفتیم: داشش، قزفونت تا پشیمان نشدند، گازشو بگیر.

درهای اتوبوس بسته شد حرکت کردیم کمی که از مرز خسروی دور شدیم مطمئن شدیم که دیگر «اسیر» نیستیم.